

سه داستان کوتاه

از پورتر، سواگ و مستور

گردآوری:

محمد رفیق

www.flame.taurus@yahoo.com

هديه سال نو

نوشته : ويليام سيدنى پورتر



م. پورتر

یک دلار و هشتاد و هفت سنت. همه‌اش همین بود. و شصت سنت آن هم سکه‌های یک سنتی بود؛ سکه‌هایی که طی مدت درازی یک سنت و دو سنت در نتیجه چانه زدن با بقال و سبزی‌فروش و قصاب گرد هم آمده بود؛ سکه‌هایی که با تحمل حرف‌های کنایه‌آمیز فروشنده‌ها و تهمت‌های آنها به خست و دنائت و پول‌پرستی جمع شده بود و او همه این تلخی‌ها را به خود هموار کرده بود به امید آنکه بتواند در پایان سال مبلغ مختصری برای خود پس‌انداز کند.

یک بار دیگر به دقت پول‌ها را شمرد؛ اشتباه نکرده بود؛ همان یک دلار و هشتاد و هفت سنت بود؛ پول ناچیزی بود با آن ممکن نیست چیز قشنگی خرید، چیزی که ارزش یک هدیه را داشته باشد. و فردا هم روز عید کریسمس بود. «دلا» زن جوانی پریده رنگ، افسرده و دلشکسته، سر بلند کرد. چه کند؟ چاره‌ای جز این نداشت که خود را بر روی نیمکت رنگ و رو رفته بیندازد و گریه کند.

واقعاً زندگی جز مجموعه‌ای از زاری‌ها و اشکباری‌ها نیست که به ندرت در میان آن لبخندی دیده می‌شود؛ اگر هم باشد، عمرش از عمر یک شبنم صبحگاه بهاری کوتاه‌تر است. «دلا» به سرنوشت تباہ خود اشک می‌ریخت. خانه‌اش عمارت محقری بود که هفته‌ای هشت دلار اجاره آن را می‌پرداخت. هر تازه‌واردی از یک نگاه به آن می‌فهمید که اینجا کاشانه خانواده بینوا و تهیدستی است. هر گوشه‌اش و هر رقم از اسباب و اثاث‌اش از این تهیدستی و درماندگی حکایت می‌کرد.

اتاق پایین درست شبیه دهلیز محقری بود، یا شباهت به صندوق پستی داشت که هیچوقت در آن نامه‌ای فرو نمی‌افتاد، مسکنی بود که هیچوقت انگشتی به زنگ در آن فشار نمی‌آورد. در آن پهلوی زنگ کارتی دیده می‌شد که نوشته بود: «جیمز - دیلینگهام - یانگ». سال‌ها قبل، مستأجر این خانه را زن و شوهر جوانی تشکیل می‌داد که آفتاب اقبال بیش و کم به رویشان لبخند می‌زد، برای اینکه در آن موقع مرد خانواده مبلغی در حدود سی دلار در هفته حقوق می‌گرفت و این پول تا حدی کفاف زندگی آن دور می‌کرد. حوادثی پیش آمد که درآمدش به بیست دلار در هفته تقلیل یافت و همین امر سبب شد که شالوده زندگی آنها به هم بخورد. عفريت فقر به سراغشان آمد و آسایش را از آنها گرفت.

مثل اینکه از آن تاریخ حتی به روی کارت اسمش هم حجابی تیره و کدر فرو افتاده بود، برای اینکه از دور با زبان ناگویای خود فقر و درماندگی صاحبش را بیان می کرد. با وجود این، مرد خانواده هر وقت به محوطه نیم ویران خانه خود پا می گذاشت، همسرش با خوشرویی و مسرت از او استقبال می کرد او را «جیم» می خواند و قلب ماتم زده اش را با تبسم تابناک و امیدبخش خود روشن می ساخت.

زن زیبای دلشکسته اشکباری خود را تمام کرد. برخواست و چند قدم متحیرانه در اتاق راه رفت. سیمای بیرنگش را با مختصری پودری آرایش بخشید. بعد کنار پنجره رفت و با گرفتگی خاطر به حیاط مقابل نظر دوخت. آنجا گربه خاکستری رنگی به روی محجر حیاط راه می رفت. فکر فردا یک دقیقه ترکش نمی کرد. فردا کریسمس بود و او برای مسرت خاطر شوهرش می بایستی هدیه ای به او بدهد ولو آن هدیه حقیر و ناچیز باشد؛ درحالی که فعلاً از مجموع پس انداز خود بیش از یک دلار و هشتاد و هفت سنت نداشت. ماه های متوالی به امید چنین روزی یک سنت و دو سنت از روی خرج خانه صرفه جویی کرده بود. و حالا آنچه برایش گرد آمده بود از این مبلغ جزئی تجاوز نمی کرد.

بیست دلار حقوق در هفته و هزینه سنگین زندگی، دیگر محلی برای پس انداز کردن باقی نمی گذارد علاوه بر آن، در این اواخر مخارج خورد و خوراک به مراتب بیش از آنچه او حساب می کرد بالا رفته بود و حالا که پس از گذشت یکسال متمادی، سال نو نزدیک می شد، لازم بود برای شوهرش هدیه ای خریداری کند. هدیه ای که یادبودی از وفاداری و مهربانی او نسبت به شوهرش باشد.

او از هفته ها پیش متوجه نزدیک شدن کریسمس شده بود و روزهای متوالی با خود فکر کرده بود که چه چیزی برای جیمز محبوبش بخرد، چیزی که درعین مناسب بودن، ارزش شأن و مقام شوهرش را داشته باشد، درحالی که اکنون محصول ماه ها رنج خود را بیش از یک دلار و هشتاد و هفت سنت نمی یافت. بی اختیار مقابل آئینه زردی که بین دو پنجره قرار گرفته بود آمد و نگاهی به آن انداخت. چهره ای ظریف و زیبا دید که در آن دو چشم درخشان می درخشید و هاله ای از

گیسوان طلایی گردش فرو ریخته بود. چند لحظه متفکر و مغموم به آن نگاه کرد.

آن وقت دست برد و بند گیسوان را از هم گشود، در یک لحظه آبخاری از تارهای طلایی به روی شانه‌های فرو ریخت. در این کاشانه فقر زده و در بین افراد خانواده، فقط دو چیز وجود داشت که برای صاحبانشان غرور و مباهات فراوان ایجاد می‌کرد: یکی ساعت طلای جیبی «جیم» که از پدر بزرگش به او به ارث رسیده بود و تنها دارایی کوچک قیمتی آن خانواده را تشکیل می‌داد و دیگری گیسوان و فریبنده و روح‌نواز «دلا» که هر تماشاگری را بی‌اختیار به تحسین و ستایش و می‌داشت. این تارهای زرین به قدری زیبا و شفاف بودند که اگر ملکه باستانی «سبا» با آن همه ثورت و شهرتش در آن حوالی می‌زیست «دلا» هر روز صبح برای اینکه جواهرات کم‌نظیر ملکه را از رونق و جلا ببیند، تعمداً گیسوان خود را از پنجره به بیرون می‌افکند و به دست نسیم فرحناک می‌سپرد. همانطور جیم هم به قدری به تنها یادبود پسر بھای خانوادگی خود افتخار داشت که اگر حضرت سلیمان با تمام گنجینه بی‌حسابش در همسایگیش منزل می‌گرفت، هر روز مخصوصاً ساعت طلا را برابر چشمش از جیب در می‌آورد تا سرانجام سلطان توانگر را از خشم و حسد دیوانه کند.

زن زیبا بی‌حرکت برابر آئینه ایستاده بود و چشم از آن آبخار درخشان بر نمی‌داشت. تارهای زرینش به قدری بلند و انبوه بود که تا پایین زانوانش می‌رسید و پوششی لطیف و نوازش‌دهنده بر اندام موزون او پدید می‌آورد. معلوم نشد این بهت و سرگشتگی چه مدتی به طول انجامید. افکار گوناگونی از مخیله‌اش می‌گذشت و طوفان سهمناکی روحش را می‌لرزاند. سرانجام فکری به خاطرش رسید؛ فکری که مثل بارقه‌ای ضعیف در یک لحظه مقابلش درخشید و جهان ظلمت زده اطرافش را روشن ساخت.

اما از تجسم همان خیال، بی‌اختیار دو قطره اشک گرم و سوزان از دیدگانش سرازیر شد و بر سطح فرش کهنه اتاق ریخت. آن فکر، آن اندیشه کوتاه و آنی، گرچه بسیار تلخ و دردناک بود، اما مشکل او را آسان می‌کرد و او را به آرزوی کوچکی که داشت می‌رساند. دیگر صبر و تأمل را جایز نشمرد. پالتوی کهنه‌اش را پوشید و کلاه فرسوده‌اش را به سر گذاشت. با سرعت از پلکان پایین آمد و داخل کوچه شد. بعد با همان شتاب مسافتی را طی کرد تا مقابل مغازه‌ای رسید که

تابلویی در بالای آن به این مضمون نصب شده بود :

«مادام سوفرنی، فروشنده کلاه گیس» با عجله داخل مغازه شد. زنی چاق و میانسال آنجا ایستاده بود. یکی دو دقیقه با حیرت به او نگاه کرد، بعد با آهنگی گرفته پرسید: «خانم موهای مرا می خرید؟» مادام با کنجکاوی نگاهی به گیسوان تازه وارد انداخت. آنگاه جواب داد: «کار من خرید و فروش پوست کلاهت را بردار تا بهتر ببینم». «دلا» با دست مرتعش کلاه را برداشت. در دم موج گیسوان بر روی شانهاش ریخت و متعاقب آن برقی از مسرت از چشمان بهت زده خریدار جستن کرد. نزدیک آمد و چند بار تارهای آن را با انگشتان خود پس و پیش کرد و گفت: «بیست دلار می خرم!»

زن جوان بلافاصله گفت: «خواهش می کنم پولش را زودتر به من بدهید.» «یکی دو ساعت، مثل باد زودگذر سپری شد. در این موقع «دلا» پس از گردش و جستجوی زیاد در مقابل مغازه ای ایستاده بود که می توانست هدیه مورد توجه خودش را در آنجا بخرد. عاقبت آنچه را که در عالم رؤیا در جستجویش می گشت پیدا کرده بود. برای شوهر محبوبش از آن بهتر ارمانی ممکن نبود پیدا کرد. آن همه مغازه های مختلف را گشته بود تا سرانجام مطلوب خویش را در آن یافته بود. زنجیری بود ساده و قشنگ که به دست استاد ماهر از پلاتین ساخته شده و با ارزش چنان ساعتی که شوهرش آن را آن همه عزیز و گرامی می داشت مطابقت می کرد.

به قدری ظریف و دلربا بود که «دلا» با یک نگاه شیفته شد و فهمید که از آن بهتر نمی تواند هدیه ای پیدا کند. حتی سادگی و ظرافت آن با شخصیت و مناعت شوهرش هم درست می آمد. خوشبختانه قیمتش هم خیلی زیاد نبود، در حدود همان پولی بود که «دلا» با خود داشت: بیست و یک دلار فقط. و هشتاد و هفت سنت هم برایش باقی می ماند. وقتی آن را به دست گرفت و به طرف خانه برگشت، تمام مدت به این فکر می کرد که حتماً شوهرش از دیدن آن بیش از حد انتظار خوشحال می شود و طبعاً ساعتش را بیش از پیش گرامی می شمرد. داخل خانه شد و با شتاب بالا رفت.

با اینکه مست باده رضایت و غرور بود با این حال احتیاط را از دست نداد. فکر کرد بهتر است

کمی موهای کوتاه خود را آرایش کند تا پیش چشم شوهرش زیاد غیرعادی و زشت به نظر نرسد. فرآهنین را در آتش گذاشت و وقتی که داغ شد، با زحمت زیاد موهای کوتاه را فرزد. حالا بهتر شده بود. گرچه کمی مثل پسرهای مدرسه به نظر می‌رسید. وقتی با دقت به آئینه نگاه کرد آهسته زیر لب گفت: «خدا کند که جیم از من بدش نیاید. اگر شکل مرا نپسندد، آن وقت چه کنم؟! اگر مرا به باد ملامت گرفت که تو شبیه دخترهای آوازه‌خوان جزیره «کانی آیلند» شده‌ای، آن وقت چه جوابی به او بدهم»؟

و دوباره به فکر فرو رفت. اثر ندامت و حرمان از صورت بیرنگش نمایان بود. با خود گفت: «ولی ه کاری غیر از این از دستم بر می‌آید؟ با یک دلار و هشتاد و هفت سنت که ممکن نبود چیزی خرید». غروب شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. «دلا» به عادت همیشگی اول قهوه را درست کرد، بعد ماهی‌تابه را بر روی اجاق گذاشت تا شام را تهیه کند. هر دقیقه منتظر بود در باز شود و جیم تو بیاید. چند مرتبه دیگر با اضطراب و نگرانی، خود را در آئینه دید. بعد زنجیر ظریفی را که آن همه در جست‌وجو و خریدش غصه خورده بود به دست گرفت و نگاه کرد.

در همین لحظات، صدای باز شدن در بیرون به گوشش رسید. جیم مثل معمول سر ساعت به خانه برگشته بود. در تمام مدتی که با «دلا» عروسی کرده بود هیچوقت نشد که دیر به خانه بازگردد. وقتی صدای پایش در دهلیز پیچید، قلب دلا به شدت شروع به تپیدن کرد. زن زیبا عادت داشت که همیشه و در هر حال با خدای خود راز و نیاز کند و از او در موفقیت کارهایاری بطلبید.

در اینجا هم بی‌اختیار نگاهش متوجه بالا شد و زیر لب زمزمه کرد: «خداوندا، کاری نکن که جیم از من بدش بیاید. لطفت را از من دریغ ندار و به من کمک بکن تا باز هم در نظر او قشنگ جلوه کنم». یک مرتبه در باز شد و جیم تو آمد. مثل همیشه خسته و کوفته بود. قیافه متفکر و لاغر نشان می‌داد که خیلی کار می‌کند. هر کسی با یک نگاه به صورتش می‌فهمد که جیم مرد مسنی نیست.

شاید بیشتر از بیست و دو سال از عمرش نمی‌گذرد، منتهی گذشت روزگار و مشقت‌های زندگی پیرش کرده، با دستی که از شدت سرما سرخ و متورم شده بود، در را پشتش بست و یک قدم جلو آمد؛ اما یک مرتبه تکانی خورد و سر جایش ایستاد. چشمش به دلا افتاده بود و آنچه را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. آیا او واقعاً زنش بود که به این قیافه درآمده بود؟ خیره خیره نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. دلا هم با سیمای متبسم ولی آمیخته با نگرانی شوهرش را می‌نگریست.

زن جوان از نگاه‌های او ابداً چیزی نمی‌توانست بفهمد. نه اثر خوشحالی در آن می‌دید، نه اثر رنجش و ناامیدی. نه می‌توانست بفهمد که آیا شوهرش از کار او رنجیده و نه قادر بود درک کند که از عمل او راضی است. این ثانیه‌ها و دقیق پر اضطراب به قدری ادامه یافت که «دلا» بیش از این طاقت نیاورد. میز را به کنار زد و نزدیکش شد. با صدای بلند گفت: «جیم، عزیز دلم، چرا اینطور نگاه می‌کنی؟ چرا اینقدر متعجب شده‌ای؟ اگر می‌بینی که موهایم را کوتاه کرده‌ام دلیلی داشت.

بین محبوبم، فردا عید کریسمس است و من نمی‌توانستم ببینم که صبح عید، چیزی به تو عیدی ندهم. چون وضع مالی مان خوب نیست و تو خودت هم خوب می‌دانی، به همین دلیل موهایم را فروختم تا بتوانم چیزی برای ت بخرم. حالا امیدوارم تو از موی کوتاه من بدت نیاید. اگر اینطور دوست نداری، ناراحت نشو؛ می‌دانی که زود در خواهد آمد. خیلی زود... موهای من زود بلند می‌شود... من چاره‌ای جز این کار نداشتم.

لااقل به خاطر این عید به من تبریک بگو و بیا خوشحال باشیم. تو نمی‌دانی که من چه چیز کوچک قشنگی برای ت تهیه کرده‌ام؛ مرد جوان همانطور حیرت‌زده او را نگاه می‌کرد و هر دم بر میزان وحشت و نگرانی زن می‌افزود. دیگر چیزی نمانده بود که دلا شروع به گریه کند. سرانجام سکوت را شکست و با آهنگ گرفته‌ای که از آن اندوه و ندامت آشکار بود گفت: «چقدر عوض شدی... پس موهایت را کوتاه کردی و...»

دلا به میان حرفش دوید: «آری عزیزم، کوتاه کردم و فروختم. حالا به من بگو: خیلی زشت شده‌ام؟ اینطور مرا دوست نداری؟» جیم نگاهش را از روی صورتش برگرفت و به گرداگرد

اتاق به گردش در آورد. زن مضطرب بار دیگر پرسید: «کجا نگاه می کنی؟ دنبال چه می گردی؟ به تو گفتم که آنها را فروختم. قیافهات را باز کن؛ کمی بخند؛ امشب شب عید است؛ به من بداخلاقی نکن؛ من این موها را به خاطر تو از دست دادم؛ اما هیچ غصه و نگرانی ندارد. باز هم در خواهد آمد.

اگر آنها خوب بودند و تو آنها را دوست می داشتی، در عوض بدان که من هم خیلی تو را دوست دارم. این کار را به خاطر تو کردم...» و یک قدم دیگر نزدیک شده با تبسم گفت: «خوب، حالا موضوع را فراموش کن، بیا بنشین تا شام را برایت حاضر بکنم...» جیم کمی به خود آمد و از آن رؤیای گران بیدار شد. شاید فهمید که اگر یک دقیقه دیگر سکوت کند و حرفی نزند، سیل اشک از چشمان همسرش سرازیر خواهد شد.

نزدیکش آمد و با مهربانی او را در سینه خود فشرد. دیگر هر چه بود به پایان رسیده بود. غصه و پشیمانی چه فایده ای داشت؟ خواب طلاییش به بیداری وحشت‌انگیزی منتهی شده بود. دیگر آن ارمان قشنگی را که برای زن دل‌بندش خریده بود و با شوق و ذوق فراوان همراه خودش آورده بود در آن شرایط یأس آور به چه درد می خورد؟ فرض کنیم که جیم در آن لحظه به جای هشت دلار در هفته، یک میلیون دلار در سال حقوق می گرفت، در آن دقیقه و تحت آن مقتضیات، چه نتیجه ای می داشت؟ کاری بود که شده و ماجرای به وقوع پیوسته.

کدام منطقی در عالم می توانست در آن لحظات، روح مضطرب و قلب آتش گرفته او را آرامش ببخشد؟ جیم بسته عیدی را از جیب پالتوی کهنه در آورد و با بی‌اعتنایی روی میز انداخت و گفت: «بگیر دلا جان، این هدیه ناقابلی است که برایت خریدم؛ ولی متأسفم که دیگر به درد نمی خورد؛ اما طوری نیست. بازش کن و ببین چرا من از دیدن موی کوتاه تو ناراحت شدم. خیال نکن که اگر تو موهایت را زدی، از محبت من نسبت به تو کم شده، نه، فقط دلیلش همین بود...»

دلا با انگشتان مرتعش بند را از هم باز کرد و به داخل بسته نظر انداخت. یک مرتبه فریادی از ذوق کشید ولی بلافاصله ساکت شد. ظاهراً حقیقت دردناکی به یادش آمد و آن وقت به دنبال آن قطره‌های اشک سوزان از چشمانش سرازیر گشت.

در میان بسته کاغذ، یکسری شانه طلایی رنگ زیبا قرار گرفته بود. شانه‌های ظریفی که دلا از مدت‌ها پیش آرزو می‌کرد آنها را برای زینت موهای خود بخرد، ولی هیچوقت این آرزو صورت عمل به خود نگرفته بود. مکرراً آنها را در پشت ویتترین یکی از مغازه‌های «برودوی» دیده بود، اما چون قیمتش نسبتاً گران بوده، هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که روزی صاحب آنها خواهد شد. و حالا این شانه‌های ظریف الماس‌نشان آنجا مقابلش قرار داشت.

چند دقیقه با وجد و شیفتگی و در عین حال اندوه و اسف به آنها نگاه کرد و اشک ریخت، بعد یکم‌تبه آنها را برداشت و به سینه فشرد. وقتی چشمان حیرت‌زده شوهرش را دید، گفت: «جیم نمی‌دانی چقدر خوشحالم که این هدیه قشنگ را برایم خریدی... مطمئنم که موهایم زود در خواهد آمد و آن وقت خودم را با آنها خوشگل خواهم کرد.»

حجاب تیره غم همچنان بر چهره شوهر کشیده شده بود. ساکت بود و حرفی نمی‌زد. او هنوز هدیه‌ای را که همسرش برایش خریده بود ندیده بود، برای اینکه دلا هنوز فرصت نکرده بود آن را نشان دهد. پس از آنکه چند دقیقه همچنان در بیم و امید گذشت، دلا نزدیک شد و با سیمای متبسم، دستش را به سویش دراز کرد. در آن حالت، وضع زن به قدری پاک و معصومانه و روحش آنچنان لبریز از عشق و محبت بود که هر چیز ولو حقیر و ناچیز در چشم گیرنده درخشان و گرانبها جلوه می‌کرد.

گفت: «بین چه زنجیر قشنگی است! خوشت می‌آید؟ اگر بدانی چقدر مغازه‌ها را گشتم تا این بند ساعت را پیدا کردم؛ حالا ساعتت را به من بده، می‌خواهم ببینم به آن می‌آید یا نه؟» جیم به جای آنکه تقاضای زن را اجابت کند خود را به روی نیمکت فرسوده افکند و لبخند حزن‌آلود بر لب آورد. وقتی او را در حال انتظار دید گفت: «دلا جان، بهتر است این هدیه‌های کریسمس را فعلاً در نقطه مطمئنی بگذاریم و حفظ کنیم. آنها حیفند که به دست بگیریم و به کارشان ببریم. ببین محبوبم، من از تو خیلی متشکرم که این بند قشنگ را برایم خریدی؛ ولی حقیقت مطلب این است که من ساعت را فروختم تا بتوانم آن شانه‌ها را برایت بخرم... حالا هیچ اهمیت ندارد، بهتر است شام را بیآوری بخوریم، برای اینکه من خیلی گرسنه‌ام.»

پیران و خردمندان ما خوب گفته‌اند که هدیه شب عید محبوب و پر بهاست. آن موبدان و مغان، همان گروهی که این رسم را از روزگار کهن بین ما مرسوم کرده‌اند، مردمی با دانش و فضیلت بوده‌اند؛ همان‌هایی بوده‌اند که برای کودکان ارمغان می‌آوردند و دل آنها را در شب عید خوش می‌کردند. این افراد دادن عیدی و هدیه را معمول کردند تا کسانی که برای هم عشق و احترامی قائلند در چنان ایام مقدسی به آن وسیله از هم یاد کنند.

در اینجا سرگذشت دو عاشق پاکباز یا دو فرد از افراد همین جامعه بشری را خواندید که گرانبهاترین و گرمی‌ترین چیز خود را از دست دادند تا برای محبوب خود ارمغانی تهیه کنند. شاید تا به امروز از میان کسانی که در شب عید برای عزیزان خود هدیه تهیه کرده‌اند، هیچیک ماجرابی غم‌انگیزتر و هیجان‌آورتر از این دو نداشت. و گرچه هدیه‌هایشان جز غمی دردناک بر قلبشان باقی نگذاشت، با وجود این، ارمغانشان مناسب‌ترین و بجاترین هدیه‌ها بود، هدیه‌هایی که مظهر عالی وفاداری و از خودگذشتگی به شمار می‌آمد.

تکه گوشت پر از درد

نوشته: دکتر روبن سواگ



ک. درین

سرما! سرما!

سرمائی که تا مغز استخوانها فرو می رفت و آنها را یخ میزد. طوفانی مهیب از کوههای آلپ
بپاخاست و آهنگ شهر کرد، به اینسو و آنسو می دوید و در دره ها میچرخید و چون دیوانگان
درختها را از ریشه بیرون می کشید و با خود می برد .
برفها گلوله میشدند و بهوا می پریدند و از برابر او می گریختند و در سوراخها و شکافهای
درشکه پناه می جستند، یا در چشم اسب فرو می رفتند و حیوان را از دیدن و رفتن باز می
داشتند.

بیچاره حیوان متحیر مانده بود. پهلویش را بیاد داد و دم خود را بزیر شکم زد و کز کرد.
برگشت و با نگاه ملتسانه خود از من خواست که بازگردم. بعد ناامید سر در پیش انداخته
درشکه را حرکت در آورد. ته دره در برابر یک کلبه دور افتاده ایستادیم. میبایست خانه
بیمار همین جا باشد. از لای در ناگهان چهار سر هراسناک، دو بچه و دو بز، پیدا شد.

-مادر! مادر!

در خانه مادر روی گهواره خم شد، نوزادی را شیر میداد. آنجا در آن کلبه زیرزمین و میان
آن دیوارهای سیاه انسان و حیوان در کنار یکدیگر می زیستند و در چنگال بدبختی همدرد
یکدیگر بودند. نفسهایشان را در هم آمیخته بودند خود را گرم میکردند.
-بچه ها، یک تکه چوب برای دکتر روشن کنید.
-خیر، خانم، لازم نیست. مریض را میبینم.

از پله تاریکی باطاق بالا رفتیم. سقفی کوتاه که در یک طرف پیاپین سینه داده بود، آنرا
بصورت یک مرغانی در آورده بود. برفهای آب شده پشت بام از روی دیوارها راههای سبز
رنگی ایجاد کرده کاغذهای دیوارها را تکه تکه آویزان ساخته بود. یک جفت پنجره محقر که
سوراخ ها و شکافهای آنها را با کهنه پاره پر کرده و روی آنها را روزنامه چسبانده بودند، در
آنجا بچشم میخورد.

این کلبه از بوئی مانند بوی حیوان مرده پر شده بود، هوای ترشیده و غلیظ آن مثل سم تهوع
انگیزی بود که تنفس را مشکل می ساخت. بی اختیار دستمال را جلوی دهان گرفتم.

زن با التماس گفت: «بیخشید، من بس که ملافه هایش را شستم، دستهایم از سرما ورم کرده. مثل بچه است. از بچه هم بدتر است!»

مریض سرش را در بستر تکان میداد، مثل اینکه میخواست گفته های زن خود را تصدیق کند. بازوان خود را زیر لحاف زیتونی رنگی پنهان ساخته بود. مریض گفت: «دکتر، من دستهای شما را نمیفشرم. آنها را نزدیک لبهایم بیاورید تا ببوسم فقط لبهایم تمیز مانده است».

از تمام بدنش فقط یک سر نحیف و لاغر و باریک، فوق العاده لاغر، دید میشد و بقدری لاغر بود که تمام استخوانهای مجمله اش مثل سر اسکلت تشریح پیدا بود. ولی رنگ و پوست چهره اش بیش از این لاغری و فلاکت و کثافت، مرا بخود جلب میکرد. در تمام یاخته های آن یک قطره خون نمانده بود. مثل پوست لیمو زرد بود. زردی اش که فقط خاص بیماران مبتلا بسرطان است. این زردی مهر مرگ آن بیماری وحشتناک بود.

همچنانکه در قدیم بر پیشانی جنایتکاران داغ محکومیت می زدند، این بیماری شوم هم بر صورت قربانی خود پیش از وقت مهر مرگ می زند. آنهم با چه پنهان کاری و خیانتی! قربانیان او نه جوانان نوشکفته اند و نه پیرهای پشمرده و لرزان، آنهایی هستند که بکمال زندگی رسیده اند. آنهایی که از کمال قدرت برخوردارند، آنهایی که کودکانی در آغوش خود می پروردند.

این بیماری قربانیان خود را از میان کسانی انتخاب می کند که بهیچوجه سزاوار این تنبیه وحشت انگیز نیستند.

او حکم خود را با آتش سوزان مهر نمی کند. بوسه خائنانه او بمحض تماس اثر کوچک بی اهمیت و بی دردی باقی میگذارد. یک زخم معمولی پس از سالها بزرگ میشود و ریشه می دواند و مثل سنگ سخت میشود و همچون عنکبوت خون را می مکد و بی دریغ می کشد! این مرض اثر خود را روی پیشانی باقی نمیگذارد.

برعکس جایی را انتخاب میکنند که ناپیداست: زیر پستان زن کامل، یا بغل زهدان یک مادر، انتهای گلولی این یا کنج معده آنرا انتخاب میکنند، درست در سر روده یک مرد بدبخت مخفی

میشود. خلاصه آنجا را برمیگزیند که هیچکس نمیتواند او را ببیند و جرأت نشان دادن بدیگران را هم ندارد...

این مهر آتشین محکومیت اگر بموقع دیده میشد، ممکن بود آن را با تیغ بیرون کشید، ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود. اگر مریض پادشاهی هم بود، چاره ای جز تن دادن بمرگ نداشت... زخم سر روده بزرگ شده و ورم کرده بود، درست مثل قارچهای سمی که در جاهای تاریک و پریزباله میرویند سرخ و مرطوب و بدبو شده بود.

تازه این قسمتی بود که از خارج نمایان بود. این طفیلی خونخوار از داخل چنان وسعت یافته بود که شاه‌رگ را فشرده و یک ساق را از بالا تا پائین متورم و فلج ساخته بود. بیچاره در میان زجرهای جانگداز با نیروی فوق بشری می کوشید تا در آن حالت تکان نخورد و همچون مجسمه ای سنگ شود.

کیست که در روزگار کودکی از شنیدن افسانه آن مرد بدبختی که در کنج قصر خود بروی صندلی مرمرینی بی حرکت نشسته و پائین تنه اش سنگ شده بود، گریه نکرده باشد؟ درد زمینگیری این مریض خیلی بیشتر از او بود... اگر چه خانه اش قصر نبود، ولی از قصر هم بالاتر، آشیانه محبتی بود. سالها همچون اسیران در مزرعه کار کرده بود تا کلبه ای برای خودش داشته باشد و حالا یک تکه چوب خشک هم در این جا پیدا نمیشد... با دختر یتیمی ازدواج کرده بود و اکنون سه بچه داشت. این بدبختها مثل جوجه پرنده‌گان که به امید خدا دهانشان را باز می کنند، لبهایشان انتظار یک لقمه نان را میکشید... اگر این چند تا بزرگوار هم که متعلق بمادرشان است، نداشتند پدر و فرزندانش چطور سیر میشدند؟ بیچاره بزرگواران نمیدانستند که چه نقشه هائی برای فردای آنها میکشیدند.

زن میگفت: «شنیدم دانشمندان ماده ای برای این ناخوشی کشف کرده اند که معجزه می کند. ولی اینطور که معلوم است کمی گران است... اگر این بزرگواران بقصاب بفروشیم، شاید بتوانیم پول کافی بدست بیاوریم.»

ماده معجزه آسا! رادیوم! رادیوم!... کدام احمقی نام دلربای تو را باین بدبختها گفته! اگر این

ها میدانستند که هر یک گرم تو بیست و پنجهزار لیره انگلیسی ارزش دارد، اگر اینها میدانستند که اثر انوار تو هنوز هم برای ما مجهول و هولناک است، آنوقت این بدبخت ها دیگر بی هیچ سر و صدائی میمردند...

گویا بیمار آثار نومییدی و یأس را در صورت من خوانده بود:

- در این صورت، دکتر، بهتر است تیغ را بردارید و گردنم را ببرید... من دیگر طاقت اینهمه درد را ندارم. مثل اینکه با شمشیرهای آتشین تما ساقم را قاچ میکنند. روده هایم پیچ می خورد و خونریزی می کند. این خون تمام شدنی نیست... بچه هایم در این زیر زمین گریه کنان پستانهای بزرها را می مکند و من که تا ابد در این بستر میخکوب شده ام، شیری را که خوراک آنهاست می دزدم... حالا که امید درمانی نیست، خواهش دارم، دکتر، لطف بفرمائید و من را از این زندگی خلاص کنید... یک گلوله سربی که بییشانی سگ محتضری اصابت میکند خودش سعادت است!

آیا از حالت مریض ناامیدی که بیازوهایت میآویزد و مرگ می طلبد و تو مجبوری او را طرد کنی تا ماههای طولانی در حال احتضار بسر ببرد، حالتی تأثرانگیزتر وجود دارد؟ این تکه گوشت پر از درد به کی تعلق دارد؟ بمریض؟ بخانواده اش یا بقانون؟ بطیب یا بخدا؟ بیماری مجهولی که نه درمانش، نه موجیش، نه میکرب و نه ریشه اش معلوم است!

نمیتوانستم معالجه اش کنم، قادر بکشتن او هم نبودم. آخرین سلاحی که داشتم مرفین بود. آه، اگر این یگانه درمان در طبابت بود، من باز هم حرفه خود را دوست میداشتم. اما اینهم فقط آخرین ساعتی احتضار را طلائی میکند...

یک تزریق کوچک بدبختی را از یادش می برد، بیمار به همه دردهایش می خندد. تکه پاره های کاغذ دیوار را نمی بیند و خودش را به قصوری با ستونهای طلائی می برد و در آغوش پریان زندگی می کند و در هنگام احتضار بخدای جاوید لبخند می زند...

با عجله از پله های تنگ پائین رفته، ولی این بار زنش بازویم را گرفت:

-دکتر، بگوئید ببینم آیا زنده میماند؟ خوب میشود؟ خدایا! خدایا! یتیم، بیوه! من این بچه های

یتیم را کجا ببرم؟ نه پدری دارم، نه مادری. در این دنیا هیچ کس را ندارم. روزگار ما را زنده زنده بگور برد. ای مردم بیرحم، ای خدای بیرحم!

صورتش را با پیش بند پوشاند و آهسته هق هق گریه کرد تا شوهرش از بالا نشنود. ولی این بچه ها که هنوز قدشان بزانوهایم نمی رسید، با نگاههایی تهدیدآمیز مرا احاطه کردند. میخواستند بفهمند که چرا مادرشان را بگریه انداخته ام. مثل اینکه تنها موجب بدبختی و دردهایشان من بودم.

حقیقتا هم این مغزهای کوچک حق داشتند! آیا حضور در جنایت، هر چند نتوانیم از آن جلوگیری کنیم، مساوی با خود جنایت نیست؟ پریشان و خجل خود را از کلبه بیرون انداختم و در گوشه درشکه کز کردم و دور شدم و از این دره نفرین شده بی آنکه بعقب نگاه کنم فرار کردم.

سرما! سرما!

كله كدو

نوشته : مصطفى مستور



م. برین

کله کدو گفت شرط مینبندم نمی توانی این قصه را بنویسی و وسطهای قصه گریهات نگیرد. من گفتم شرط می بندم تو نمی توانی این قصه را بشنوی و آخر سر نخندی. من شرطم را باختم. مثل همیشه. کله کدو اما، شرطش را برد. مثل همیشه.

عیدی خپل به من می گوید: «کله کدو». آبجی منیژه می گوید: «تو هم کله کدو هستی و هم گوش دراز». می گوید: «تو خری. یه خر گامبوی بوگندو». مادرم می گوید من خوشگل ترین بچه ی عالم هستم و تنها کله ام کمی بزرگ است. مادرم راست نمی گوید. می خواهد من ناراحت نشوم. خودم می دانم که هم کله ام بزرگ است و هم گوش هام. تازه، زبانم هم می گیرد. وقتی می خواهم یک کلمه به منیژه بگویم آن قدر طول می کشد که خودم هم خسته می شوم، چه برسد به منیژه. من پدر ندارم. پدرم سه تابستان پیش مرد.

ظهر یکی از این مگس های گنده ی سبز رنگ را کشتم. هی می نشست روی دماغم، روی سرم، روی چشم هام. کشتمش و بعد سنجاق سر موهای آبجی منیژه را کردم توی شکمش.

منیژه گفت: «قاتل! آدم کش!» داشت موهایش را شانه می زد که این را گفت. موهای منیژه تا پشت زانوهای بلندند. بلند و صاف و نرم و طلایی. یعنی نه خیلی طلایی، کمی طلایی. وقتی می خواهد موهایش را شانه بزند می نشیند و آنها را می اندازد روی دامنش و بعد شانه شان می زند؛ انگار دارد گریه ی عیدی خپل را روی زانوهایش ناز می کند. منیژه هیچ وقت نمی گذارد من موهایش را شانه بزنم.

می گوید دست های من کثیف است. می گوید بروم موهای خودم را شانه کنم، اما من مو ندارم. یعنی موهام همیشه کوتاه است. خیلی کوتاه. باز گفت: «چرا کشتی ش؟ آدم کش!» می خواستم بگویم: «آخه هی می رفت تو چش و چالم. تازه، مگس که آدم نیست.» اما نگفتم. هزار سال طول می کشید تا این چیزها را بگویم.

شب ها من پیش آبجی منیژه می خوابم. روی بام. منیژه هفتاد و پنج تا ستاره دارد. من چهل و دو تا. تا یک ستاره ی جدید پیدا می کنیم آبجی زود آن را برمی دارد برای خودش. منیژه همه ی ستاره های گنده و پرنور را برداشته است برای خودش. شبها وقتی می خواهیم بخوابیم من توی تاریکی یواشکی موهایش را می گذارم توی دهانم. منیژه دوست ندارد با زبانم با موهایش بازی کنم. اگر بفهمد موهایش را گذاشته ام توی دهانم می زند توی کله ام و تا سه روز با من حرف نمی زند. تازه، بعد از سه روز می گوید تا دو تا از ستاره هایم را به او ندهم آشتی نمی کند. برای همین است که روز به روز ستاره های من کم تر می شوند و ستاره های منیژه زیاد تر. دست خودم نیست، من

موهای منیث را بیش تر از هر چیزی توی این دنیا دوست دارم. یعنی اول موهای منیث را دوست دارم، بعد مادرم راه بعد. . .

نه، اول مادرم را دوست دارم، بعد موهای منیث، بعد خود منیث بعد ستاره‌ها. بعضی وقت‌ها چند تا گل یاس از توی باغچه می‌چیند و می‌گذارد لای موهاش. یک بار گفتمش: « منیث، کاش من یاس بودم. خوش به حال یاس‌ها».

دیروز عصر منیثه با دفتر مشق‌اش محکم زد توی سر عیدی خپل. عیدی به من گفته بود منگل و منیثه هم محکم زد توی سرش و گفت منگل خودش است و آن گریه‌ی زشت دُم بریده‌اش. گریه‌ی عیدی از روز اول دم نداشت. یعنی دمش خیلی کوتاه بود. هیچ کس نمی‌داند کی دمش را بریده اما عیدی می‌گوید کار غلام سگی است. من که چیزی نمی‌دانم. یعنی من هیچ چیز نمی‌دانم. من فقط بدم نان یا یخ بخرم. یعنی پول‌ها را می‌دهم به عباس‌آقا و او هم نان‌ها را می‌گذارد توی دستم اما من برای این که دست‌ها نسوزند آن‌ها را می‌گذارم روی سرم. تا برسیم خانه کله‌ام آتش می‌گیرد. بس که نان‌ها داغ‌اند. یخ را هم وقتی می‌خرم می‌گذارم توی سرم اما تا برسیم خانه نصفش آب شده و پیراهنم خیس خیس می‌شود. به جز این‌ها من هیچ کاری بلد نیستم. حتی بلد نیستم ستاره‌ها را بشمارم. ستاره‌ها را همیشه منیث می‌شمارد. من حتی نمی‌دانم منگل یعنی چه. اما لابد حرف خوبی نیست. عیدی می‌گوید چون گوش‌هام و کله‌ام بزرگ است چیزی نمی‌دانم. به همین خاطر است که بعضی وقت‌ها می‌روم جلو آینه می‌ایستم و زل می‌زنم به کله‌ام، به گوش‌هام، به موهام. گاهی چشم‌هام را می‌بندم و دست‌هام را از دو طرف به کله‌ام فشار می‌دهم و فشار می‌دهم تا از درد نزدیک است جیغ بزنم اما نمی‌زنم. هزار بار این کار را کرده‌ام تا کله‌ام کوچک‌تر شود. نمی‌شود.

توی آفتاب حیاط دراز کشیده‌ام و زل زده‌ام به چراغ‌های رنگی بالای سرم. آبی، سرخ، سبز، زرد. جیب‌های شلوارم را پُر از سنگ کرده‌ام. مادرم توی آشپزخانه دارد ظرف می‌شوید. منیث توی مهتابی جلو آینه نشسته و دارد ابروهاش را کوتاه می‌کند. برای آن پدرسگ. زیر لب آوازی می‌خواند که من آن را خوب نمی‌شنوم. بس که گنجشک‌ها سر و صدا می‌کنند. از این جا که من نگاه می‌کنم موهای منیث توی نوری که از آینه‌ی توی دستش می‌تابد به آنها برق می‌زند. چند گریه توی آفتاب باغچه کنار من خوابیده‌اند. هزارتا گنجشک هم لابه‌لای شاخه‌های درخت کنار جیک جیک می‌کنند اما من هرچه نگاه می‌کنم حتی یکی از آن‌ها را هم نمی‌توانم ببینم.

همیشه فکر می‌کنم چه‌طور گربه‌ها می‌توانند توی این سروصدا بخوابند؟ دست می‌کنم توی جیبم و یکی از سنگ‌ها را بیرون می‌آورم. از سروصدای گنجشک‌ها دارم دیوانه می‌شوم. نور خورشید صاف افتاده است توی چشم‌هام و به همین خاطر وقتی سنگ را پرت می‌کنم به سمت یکی از چراغ‌ها و حباب سرخ آن خرد می‌شود نمی‌توانم شکستش را ببینم. یکی از گربه‌ها با صدای شکستن چراغ از خواب می‌پرد و می‌رود لای بوته های یاس. گنجشک‌ها هم فقط برای لحظه‌ای ساکت می‌شوند اما باز شروع می‌کنند به جیغ کشیدن. چند سنگ دیگر هم از جیبم بیرون می‌آورم و این بار آنها را پرت می‌کنم سمت حباب‌های زرد، سبز، آبی، نارنجی. منیث جیغ می‌زند:

((دیوونه شدی، خره!))

مادرم می‌گوید وقتی فردا شب برای بردن عروس آمدند من بروم توی زیرزمین. می‌گوید شگون ندارد با آن کله‌ی گنده‌ام راه بی‌قیمت دنبال عروس. مادرم راست می‌گوید. خودم از نرگس خانم شنیدم که به مادرم می‌گفت من نباید شب عروسی توی دست و پایشان باشم. روی بام خوابیده‌ایم و آسمان آن قدر سیاه است که انگار ستاره‌ها ده برابر شده‌اند. این آخرین شبی است که منیث خانمی ما می‌خواهد. منیث می‌گوید قول می‌دهد شب‌های جمعه من را ببرد اما مزاده داود زیارت .

باد خنکی از سمت رودخانه می‌آید و موهای منیث را می‌ریزد توی صورتم. منیث چیزهای دیگری هم می‌گوید اما من به حرف‌هاش گوش نمی‌دهم. نمی‌خواهم گوش بدهم. صورتم را برمی‌گردانم و از لابه‌لای موهاش به چراغ‌های رنگی توی حیاط نگاه می‌کنم. بعضی چراغ‌ها خاموش‌اند. یعنی حباب‌شان شکسته است .

چراغ‌ها انگار آدم‌هایی که دارشان بزنند، از سیم برق آویزان‌اند. منیث می‌گوید اگر پسر خوبی باشم فردا شب همه‌ی ستاره‌هاش را می‌دهد به من. این را که می‌گوید نگاهم می‌کند و می‌خندد. من چند تار مویش را می‌گذارم توی دهانم و از لای موهاش زل می‌زنم به ستاره‌ها. ستاره‌ها انگار نورشان کم می‌شود و بعد زیاد می‌شود و باز کم می‌شود. توی تاریکی منیث دست می‌کشد روی کله‌ام، روی گوش‌هام، روی چشم‌هام و من بی‌خودی، مثل آن وقت‌ها که منیث به من قهر می‌کرد، بغض می‌کنم تا چشم‌هام خیس می‌شوند، تا ستاره‌ها انگار غرق می‌شوند توی آب .

سه شب بعد که منیث می‌آید خانه‌مان همین که در را باز می‌کنم و چشمم به موهاش می‌افتد، پاهام بی‌خودی مثل بال‌های مگس شروع می‌کنند به لرزیدن. گوش‌هام داغ می‌شوند و سرم گیج می‌رود. می‌خواهم بگویم ((موهات چی شدند، منیث!)) اما زبانم نمی‌چرخد. توی دل فحش می‌دهم به زبانم و

کلهام و گوش‌هام. منیژه کلهام را می‌بوسد و گوش‌هام را ناز می‌کند و می‌رود سراغ مادرم. حتما کار آن داماد پدرسگ است. برمی‌گردم توی حیاط و می‌نشینم لب حوض. صدای حرف‌ها و خنده‌ی منیژه و مادرم را از توی اتاق می‌شنوم اما نمی‌خواهم گوش بدهم. زل می‌زنم به عکس خودم که توی حوض افتاده و بعد دست‌هام را می‌گذارم روی کلهام و فشار می‌دهم. فشار می‌دهم و فشار می‌دهم و فشار می‌دهم تا کلهام از درد می‌خواهد بترکد. بعد یکهو چشمم می‌افتد به چند تقطه‌ی پرنور توی حوض. به چند ستاره که انگار رفته‌اند ته حوض شنا کنند اما بعد غرق شده‌اند و مرده‌اند و دیگر نمی‌توانند از جاشان تکان بخورند.